

صبح روز بعد زودتر از همیشه از خواب بلند شد، میز صبحانه را چید، لباس‌هایش را پوشید و برخلاف همیشه وقتش را برای صاف کردن موج‌های روی موهای فرّش تلف نکرد. مدام جمله‌ای را که سعید، شب گذشته در گوشش نجوا کرده بود به یاد می‌آورد.

سعید درحالی که دستانش را مثل زنجیر دور او قلاب کرده بود، گونه‌اش را بوسید و تا جایی که مطمئن شود نفس‌هایش لاله گوش مرجان را نوازش می‌کند دهانش را جلو برد و به آرامی زیر گوشش گفت: «تو مثل بقیه نیستی، سعی هم نکن که بشی. تو روی سرت یه دریای مشکی داری. می‌خوام یه رازی رو بهت بگم. من برخلاف بقیه، عاشق دریای مواجم. دیگه هیچوقت موجارو از موهات نگیر.»

در مقابل آینه خودش را بر انداز کرد، حالا بیش از هر زمان دیگری احساس قدرت می‌کرد. رژ لب قرمزش را از لابه‌لای خرت و پرت‌های کیفش بیرون کشید و روی آینه قدی اتاق نوشت: «من تو رو نه بخاطر اینکه دوستم داری، بلکه بخاطر اینکه باعث میشی خودمو بیشتر دوست داشته باشم، دوستت دارم.»

و درحالی که هنوز گونه‌اش از گرمای بوسه شب گذشته سعید گرم بود، از خانه بیرون رفت.